

حکایت مسعود و کودک ماهیگیر

گفت روزی شاه مسعود از قضا
 اوفتاده بود از لشگر جدا
 باد تگ می‌راند تنها بی‌یکی
 دید بر دریا نشسته کودکی
 در بن دریا فکنده بود شست
 شه سلامش کرد و درپیشش نشست
 کودکی اندوهگین بنشسته بود
 هم دلش آغشته هم جان خسته بود
 گفت ای کودک چرایی غم‌زده
 من ندیدم چون تو یک ماتم‌زده
 کودکش گفت ای امیر پر هنر
 هفت طفلیم این زمان ما بی‌پدر
 مادری داریم بر جا مانده
 سخت درویش است و تنها مانده
 از برای ماهیی، هر روز دام
 اندر اندازم، کنم تا شب مقام
 چون بگیرم ماهیی با صد زحیر
 قوت ما آنست تا شب، ای امیر
 شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
 تا کنم همبازی با تو به هم
 گشت کودک راضی و انباز شد
 شاه اندر بحر شست اندازشد
 شست کودک دولت شاهی گرفت
 لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
 آن همه ماهی چو کودک دید پیش
 گفت این دولت عجب دارم ز خویش
 دولتی داری به غایت ای غلام
 کین همه ماهی درافتاد به دام
 شاه گفتا گم بباشی ای پسر
 گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
 دولتی تر از منی این جایگاه
 زانک ماهی گیر تو شد پادشاه
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 طفل گفتش قسم خود کن آشکار
 گفت امروز این دهم، نکنم جدا
 آنچ فردا صید افتد آن مرا
 صید ما فردا تو خواهی بود بس
 لاجرم من صید خود ندهم به کس
 روز دیگر چون به ایوان بازرفت
 خاطر شه از پی انباز رفت
 رفت سرهنگی و کودک رابخواند
 شه بانبازیش در مسند نشاند
 هرکسی میگفت شاها او گداست